

بسم الله الرحمن الرحيم

المُستغاثُ بك يا صاحبَ الزمان

روزنگار روانشناختی - تربیتی / سال تحصیلی ۱۳۷۵-۷۶

بخش هفتم

۶۶- روز شنبه ۱۳۷۵/۱۲/۱۸، ۲۸ شوال ۱۴۱۷.

تهران، مدرسه ی صلحا. صبح قدری زود رسیدم. آقای مرتضوی کلید شان را جا گذاشته بودند؛ آقای مرتضوی هم با ایشان بودند و در انتظار آقای شاهی. امروز قرار گذاشتیم که آقای مرتضوی به کار طراحی دکورهای نمایش و سرود برسند. ابتدا من برای بچه ها، قدری در مورد بهار حرف زدم. بعد هم آقای مرتضوی برای بچه ها برنامه داشتند؛ در حیاط هم بازی کردیم. کارهای داخل سالن را هم جمع و جور کردیم، یا بهتر بگویم جمع و جور کردم! حقوق اسفندماه را هم هزاری های نو دادند حقوق دی ماه را هم فراموش کرده اند! کار داستانی داشتیم! یک کتاب داستان را که «تبر طلایی و تبر نقره ای» نام داشت خواندم و نقاشی آن را نشان دادم که مورد استقبال قرار گرفت. بعد تغذیه و بازی. بالا بلندی و گردو شکستم. بعد با آقای مرتضوی نقاشی و برش داشتیم و بعد از مقداری بازی یک مسابقه با اشکال، که هدف آن تمرین حفظ رنگ ها در حافظه شان بود.

عکس های را به آقای مقدم دادم تا پولش را بگیرم. در مورد کارنامه هم با آقای داوودی مقداری حرف زدم، که سخنم تأیید شد.

قدری با آقای مرتضوی در مورد کارهایی که برای ۵ شبه داریم حرف زدیم و قدری با آقای بنکدار در مورد عکس ها و هدف عکس گرفتن و مطالبی دیگر صحبت شد که نظرشان آن بود که عکس ها بیانگر کاری باشد که انجام می شود و صرفاً یادگاری نباشد. سخن خوبی بود. در مورد نوارها هم با ایشان صحبت شد؛ نوار اصلی را دادم تا آقای بنکدار گوش کنند و فردا بیاورند. به سمت دانشگاه! ناهار خورده و نماز خوانده!

۶۷- دوشنبه ۳۰ شوال، ۲۰ اسفند ۷۵.

الان ساعت ۱۲:۹ دقیقه ظهر، در محلی که دانش آموزان سال اول دبستان خوابیده‌اند کنار محمد مطهری. امروز صبح زود رسیدم. مقداری کار صبحگاهی بچه‌های دبستان را نگاه کردم. هادی نه‌اوندیان هم آمد مدرسه، البته آقای بنکدار صبح زود نبودند و او رفت.

رفتیم داخل پیش دبستانی، بعد از سلام و احوال‌پرسی و خواندن سوره‌های ناس و حمد و اخلاص و کوثر و نصر حاضر و غائب کردیم؛ بعد در مورد نوروز صحبت کردم و گفتم که لحظه سال تحویل دعای فرج بخوانند.

بعد رفتیم برای تغذیه؛ مراقبت از بچه‌ها موجب شد که تغذیه نخورده با بچه‌ها آمدم بالا؛ کمی بازی و بعد رفتیم داخل سالن. نقاشی‌هایی دادیم که رنگ بزنند و در جاهای خالی برگه‌ی دیگری بچسبانند، در اواسط کار آقای مرتضوی آمدند.

رفتم بالا نوار را از آقای بنکدار گرفتم که داشتند گوش می‌دادند؛ از شعرهای غدیرش خوشش آمده بود. مقداری از آن را برای بچه‌ها گذاشتیم. بعد با بچه‌ها رفتیم بیرون.



۶۸- روز سه شنبه، ۲۱ اسفند ۱۳۷۵.

به جهت آن که روز من نبود تصمیم نداشتیم بروم ولی دیدم کار کارنامه‌ها و نوارها مانده و از طرفی هم زنگ زدم و گفتند آقای مظاهری تنها است و آقای مرتضوی نیامده اند.. ماشین گرفتم و خودم را رساندم مدرسه. به محض رسیدن دویندند بغلم و سینا گریه می‌کرد! دلم را ریش کرد. حسین آقای زرین هم آمده بودند مدرسه، وقتی رفتم نزد آقای بنکدار پهلوی ایشان هم بودند.

رفتم سراغ کارنامه که به یک جایی برسانمش و رساندم، بعد آمدم سراغ بچه‌ها!

۶۹- روز چهارشنبه ۱۳۷۵/۱۲/۲۲ - ۳ ذی القعدة ۱۴۱۷.

۷:۳۰ دقیقه از خانه راه افتادم و بسیار زود رسیدم مدرسه.

کمی امور پیش دبستانی را هماهنگ کردم. آقای مرتضوی مقداری ابراز ناراحتی کردند از آقای مقدم و کارهایشان؛ بعد از مقداری بازی با بچه‌ها رفتیم داخل اتوبان بدون تردد که در کنار مدرسه در حال ساخت است و کلی دویدیم، همه حتی خودم خسته شدیم.

آمدیم تغذیه؛ تا آمدم به خود بجنبم بعضی خورده بودند و تغذیه نخورده آمدیم بالا. گروه تئاتر مقداری بازی کرد و سرود هم ما با هم تمرین کردیم. از بچه‌ها قول گرفتم که برای آن که یاد هم باشیم هر روز در نمازهایمان دعای «اللهم کن لولیک» بخوانیم و به این بهانه دو بار با هم آن را خواندیم تا اگر کسی بلد نیست، تمرینی کرده باشد. راستش دوست دارم فردا یک حالت عاطفی پیش تا در آن حالت عاطفی بگم قولتون یادتون نره!

مسابقه گذاشتم برای پرش از موانع، بعد رفتیم بیرون بازی و بعد آمدیم داخل - برای نشان دادن کارها و حضور و غیاب که آقای مرتضوی از آن‌ها چند تا چند تا عکس گرفتند.

پیگیر کارهای نوروزی شدم؛ آقای داوودی برگه‌هایی را که باید چک می‌کردند گم کرده بودند! گفتند در کمدی است که کلیدش نیست؛ کلید آن کمد را از آقای بنکدار گرفتیم ولی آن جا نبود!!

با آقای احمدی بعد از ظهر همان روز رفتیم نوارخانه ی شعائر و حدود ۸ شب رسیدم منزل. همه از دست من ناراحت و من از دست خودم که به کلاس دانشگاه نرسیدم ولی توانستم کارهای دیگری کنم که تجربه شد! به هر حال نوارها آماده شد. حمد پرودگار.

۷۰- روز ۵ شنبه ۲۳ اسفند ۱۳۷۵، ۴ ذی قعدة ۱۴۱۷.

صبح زود رفتم کانون زبان برای اسم نویسی و حدود ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه رسیدم مدرسه. آقای مظاهری که قرار بود صبح بیایند هنوز نیامده بودند؛ آقای مستوفی زنگ زدند و گفتند که ساعت ۲ خواهند آمد و آقای مرتضوی هم حدود ساعت ۱ آمدند. من فقط می‌دویدم! کلافه و با دلشوره!

آقای احمدمخبری تعدادی از عکس‌ها را شماره زد؛ آقای نجات و آقای تاری نمایشگاه عکس و کتاب را اداره می‌کردند. آقای حفیظی کارنامه‌ها را می‌زد؛ آقای نمی‌دانم چی، برگه‌ها را روی پرونده‌ها می‌گذاشت؛ آقای ... هم که استاد سَمبَل کردن بود! کارهای ما را هم گاهی خراب می‌کرد! آقای شاهی تعدادی کشتی درست کرده بودند تا به بچه‌ها بدهیم؛ آقای داوودی هم نشسته بودند به نوشتن برگه‌ی جدید در ازای آن برگه که گم کرده بودند.

من هم پیگیر و هماهنگ کننده؛ تعدادی نوار ضبط می‌کردم، سالن را نظم می‌بخشیدم و مدیریت! وقتی آقای مستوفی آمدند قسمتی از کارنامه‌ها را برای بچه‌ها مطلب نوشتند و من و آقای مرتضوی نشستیم به پر کردن بقیه! ... نتوانستم آن طوری که می‌خواستم از آن‌ها خداحافظ کنم!

به هر حال ... سرود خوبی خواندیم، گفتند نمایش هم خوب بوده و قرآن هم خواندند. نوآموزان آقای پور و سادات لواسانی گل آوردند و امیرشاهی هم گل آورد و پاکتی که در آن نوشته بود عید شما مبارک! همه‌ی بچه‌ها اول می‌خواستند گریه کنند! حتی بعضی مثل آقای پور و رفعت نژاد کمی گریه کردند، گفتم بگذارید آخر برنامه با هم گریه کنید که نشد! و من هم نتوانستم احساسی که داشتم ابراز کنم!

تقریباً همه ی والدین آمدند جلو و تشکر کردند. بابای علوی می گفت سید علی شما را خیلی دوست دارد و از شما تعریف می کند؛ مادر ... می گفت ۳ شب است صدایشان گرفته و گریه می کنند؛ پدر و مادر سادات لواسانی، پدر فخاری، مادر حامد دبستانی و ... الحمد لله ظاهراً همه راضی بودند.

غروب آقای کلاهدوز که داشتند برای مجله ی راهنمایی مقاله می نوشتند مرا دیدند و گفتند: آقای خردمند عرق ریزان از پله ها بالا و پایین می رفت! ... گویی که دارند در متنشان می نویسند! ... و من با تمام وجود گفتم: خدا قبول کند و اگر قبول کند عیب ندارد، بنویسید و واقعاً آرزومندم که خداوند این تلاش ها و عرق ریختن های این محتاج عنایت امام زمان علیه السلام را قبول کند؛ من آن چه در توان داشتم انجام دادم. فی الحال دعای خود را بدرقه راه این ۳۵ نوآموز می کنم که خداوند ان شاء الله آنان را جزو یاوران خالص مولا ابوالصالح علیه السلام قرار دهد و آنان را شفیع مؤمنین و حقیر قرار دهد در روز قیامت.

دوستم آقای علی اکبر زین العابدین قرار بود برای جشن بیاید که ظاهراً پیدا نکرده آدرس را و آقای سیدصالح پرورش هم آمدند.

شب پدرم آمدند دنبالم برای رفتن به منزل.

۷۱- روز شنبه ۲۵ اسفند ۱۳۷۵، ۶ ذیقعده الحرام ۱۴۱۷.

بعد از دو روز بی حالی به جهات مختلف امروز مقداری دیر رفتم مدرسه. وقتی رسیدم آقای مرتضوی داشتند پرونده ها را چک می کردند و آقای مستوفی هم پشت صحنه را منظم می کردند. مسؤولیت جمع کردن چوب های پخش در وسط سالن پیش دبستانی و نظم بخشی به انبار هم با من شد.

در حین کار مقداری در مورد نحوه رفتن بچه ها حرف زدیم و وضعیت خداحافظی بعضی نسبت به بقیه. آقای مستوفی رفتند که یا عیدی بگیرد یا حقوق، گفتند حقوقتان را داده ایم عیدی هم به پاره وقت ها نمی دهیم! حالش را گرفتند و ایشان هم رفت که رفت! آقا مروارید و آقای دهقان (از خدمات مدرسه) را آوردیم و انبار را خالی کردیم.

از آقای بنکدار در مورد حقوق دی ماه پرسیدم که گفتند تذکر داده اند به امور مالی و آقای حاج عبدالعلی هم گفته اند که آقای داوودی گفته اند ندهیم. رفتم سراغ آقای داوودی و گفتم من آن چه نیامده‌ام جبران کرده‌ام و می‌کنم؛ هر جا هم از زمان بدهکار باشم می‌گویم.

نهار نخورده و نماز نخوانده رفتم. البته دو سری رفتم با آقای بنکدار صحبتی کنم که گفتند سرم درد می‌کند.

۷۲- یک شنبه ۱۳۷۵/۱۲/۲۶-۷ ذی‌قعدة الحرام ۱۴۱۷

با آن که روز قرار من نبود ولی رفتم مدرسه. کارهای بسیاری کردم و البته خیلی خسته شدم. تمام وسایل را جمع کردیم، پرونده‌ها، را اسباب بازی‌ها. آقای مظاهری آمده بودند و از حقوقشان می‌نالیدند. کارها را که جمع و جور کردیم از آقای مرتضوی در مورد سال آینده‌شان در مدرسه پرسیدم که گفتند هر چه خدا بخواهد. دو بار پرسیدم و هر بار همین جواب را دادند.

تصمیم داریم فردا نتیجه کارهایم را به مدیریت مدرسه ارائه دهم و خلاص کنم برنامه‌ام را.

۷۳- دوشنبه ۱۳۷۵/۱۲/۲۷

امروز دیر رفتم مدرسه. کاری هم نداشتم و فقط رفتم آقای بنکدار را ببینم و کارهای انجام شده ام را به ایشان تحویل دهم. در مورد بهترین معلم دبستان از نظر ایشان پرسیدم؛ گفتند آقای مرتضایی، بعد آقای محمدی و بعد آقای کاویانی.

در مورد کار بعد از تعطیلاتم پرسیدم که خواستند مرا به نظامت بفرستند که گفتم نه.

البته خواستند دستم را بند کنند، چون گفته بودند امروز و فردا را بایست در حیاط و نظامت را ببین گفتم: امروز و فردا چون روز آخر است قطعاً رفتار بچه‌ها و مربیان تغییر می‌کند و ملاک خوبی برای گفتگو نیست.

از ایشان خواستم که در مورد وضعیتم در پیش دبستانی فکر کنند.

در مورد آنچه کرده‌ام حلالیت طلبیدم و اجازه‌ای کلی گرفتم برای امور جزئی در آینده و بعد گفتم که من آنچه توانسته‌ام و از دستم برآمده انجام داده‌ام.

در مورد حضور آقای مرتضوی و آقای مظاهری هم در پیش دبستانی پرسیدم که گفتند آقای مظاهری نه ولی آقای مرتضوی احتمالاً خواهند بود. گفتم که من می‌خواهم بعد از عید جنبه‌ی علمی خود را بالا ببرم و تجربیاتم را با دانش روز ارزیابی نمایم.

این خطوط را در ساعت ۶:۲۹ دقیقه بعد از ظهر روز شنبه ۱۳۷۶/۱/۹، ۱۹ ذی‌قعدة الحرام ۱۴۱۷ می‌نگارم. این خطوط اختتامیه‌ای است بر دفتر یک ساله و به عبارت بهتر ۵ ماهه از فعالیت‌ها و تلاش‌ها در مرکز پیش دبستانی مجتمع فرهنگی صلحا.

کار شیرینی بود با تمام سختی‌ها و تلخی‌های جانبی‌اش؛ سعی کردم اول بیاموزم و بعد آموزش دهم. چه زیبا بود وقتی نوای یا مهدی از لبان بچه‌ها شنیده می‌شد و من می‌گریستم! خدایا حمد و سپاس بی حد سزای توست! توفیق داری و مدد کردی تا ذکر تو و حجت عجل الله تعالی فرجه الشریف به تلاش شرمنده‌ترین بنده‌ات بر لبان یاوران آینده‌ی دینت (ان شاء الله) نقش بندد.

عاجزانه از درگان احدیت خواستار توفیق و یاری در آن چه رضای اوست مسئلت دارم.

